

# من راوی

نویسنده برای روایت و بیان داستان از زاویه دیدهای گوناگون استفاده می‌کند. نویسنده گاهی با عنوان «من» (اول شخص) داستان را از زبان یکی از شخصیت‌های داستان روایت می‌کند. به کسی که داستان را این گونه روایت می‌کند، «من راوی» می‌گویند. در این حالت، نویسنده، داستان را مستقیم و بدون واسطه بیان می‌کند. البته نویسنده فقط می‌تواند چیزهایی را روایت کند که راوی از آنها با خبر است؛ یعنی زاویه دید خواننده نیز محدود می‌شود. در حقیقت، زاویه دید اول شخص (من راوی) مثل روزنه‌ای باریک است که نویسنده از آن به درون شخصیت‌های داستان نگاه می‌کند.

## زاویه دید اول شخص در داستان سکندار جدید

داستان «سکندار جدید» با زاویه اول شخص (من راوی) روایت شده است. راوی داستان، نوجوانی است که با پیشنهاد پدرش، مسئول حساب و کتاب مخارج خانواده می‌شود.



### فکر کنید و پاسخ دهید

اگر راوی داستان سکندار جدید، مادر خانواده بود، چه تغییری در شکل روایت به وجود می‌آمد؟

### خودتان ارزیابی کنید

چه پیشنهادهایی دارید که گره یا تعلیق داستان سکندار جدید، بیشتر شود؟

### خودتان بنویسید

بر اساس خاطره‌ای از زندگی خودتان، داستان کوتاهی با زاویه دید اول شخص (من راوی) بنویسید و برای ما بفرستید.

مشکلی نداشتیم. اما هفته دوم یک دفعه همه چیز به هم ریخت. قیمت بنزین یک شبه کشید بالا و تقریباً دو برابر شد. بعدش هم شنیدم دلار نوسان کرده و ریال آمده پایین. آن وقت طلا کشیده بالا و قدرت خرید مردم را آورده پایین. راستش از این همه بالا و پایین شدن گیج شده بودم. هنوز به هفته سوم نرسیده بودم که قیمت مرغ و گوشت و شیر و تخم مرغ و هر جنسی که در مغازه‌ها بود انگار با هم مسابقه پرش ارتفاع گذاشته بودند. گاهی شب‌ها کابوس می‌دیدم. یک شب دیدم مرغی به اندازه یک دایناسور قدقد کنار کنان دنبالم می‌کرد. به هر سوراخی می‌چپیدم دست از سرم بر نمی‌داشت و با نوکش که شبیه کلنگ بود هی می‌زد توی سرم. وقتی هراسان از خواب پریدم، تمام بدنم عرق کرده بود. با همه این سختی‌ها، تصمیم گرفته بودم مثل یک ناخدای سمج، روی موج قیمت‌ها را کم کنم. برای همین مرتب در جدول مخارج تغییر می‌دادم تا بتوانم هر طور شده این کشتی بی‌لنگر را به سر ماه برسانم. اما هر چه من عقب‌نشینی می‌کردم، قیمت‌ها پیش‌روی می‌کردند. تا اینکه در اوایل هفته چهارم تمام «منابع ارزی» تقریباً ته کشید. مادر که در تمام این مدت حواسش به من بود، پرسید: «امیر جان، فردا ناهار چی میدی بپزم؟!»

مأیوسانه نگاهش کردم و گفتم: «هنوز نمی‌دونم، فردا می‌گم.»

چند روز بود که وقتی از جلوی یخچال فریزر رد می‌شدم، احساس می‌کردم مرغ‌های یخ‌زده داخل آن، مثل فیلم مومیایی زنده شده‌اند و صدایم می‌زنند. آن شب از فکر ناهار تا دیروقت خوابم نبرد. به نظرم نزدیکی‌های صبح بود که وسوسه شدم حالی از مرغ‌های یخ‌زده ببرسم. پاورچین پاورچین به آشپزخانه رفتم. همین که خواستم در فریزر را باز کنم، چراغ آشپزخانه روشن شد. مثل گناهکاری که ناگهان به تله بیفتد، سر جایم خشک شدم. بعد خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «مامان تو از اول می‌دونستی همه چی یهو این جوری می‌شه؟»

مادر با نگاه مهربانش تمام هیكلم را از بالا تا پایین اسکن کرد و گفت: «پسر، لازم نیست خجالت بکشی، تو سعی خودتو کردی.»

با تردید گفتم: «فردا، مرغ چطوره؟»

مادر در جوابم فقط لبخند زد و رفت.

من هم چراغ را خاموش کردم و به رخت‌خواب برگشتم. صدای مادر را می‌شنیدم که به پدرم می‌گفت: «خب استاد، اینم از سکندار جدید! ایده تازه چی داری؟...»

پدرم می‌گفت: «از بچه چه انتظاری داری؟ خودت با اینقدر

پول تا نصف ماه هم دوام نمی‌آوری!»